

# وقتی نیچه گریست

رمانی درباره‌ی وسواس

اروین د. یالوم

سپیده حبیب

زنگ ناقوس سان سالواتوره<sup>۱</sup>، رشته‌ی افکار یوزف برویر<sup>۲</sup> را پاره کرد. ساعت سنگین طلا را از جیب بیرون کشید؛ ساعت نه بود. بار دیگر نوشته‌ی کارت حاشیه نقره‌ای را که روز پیش دریافت کرده بود، مرور کرد:

۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،

لازم است شما را برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان در خطر است. وعده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو<sup>۳</sup>.

لو سالومه<sup>۴</sup>

چه یادداشت گستاخانه‌ای! سال‌ها بود این گونه جسورانه مورد خطاب قرار نگرفته بود. او لو سالومه‌ای نمی‌شناخت. نشانی‌ای نیز بر پاکت نبود تا به این شخص پیغام دهد که ساعت نه صبح برای ملاقات مناسب نیست؛ چون خانم برویر از این که صبحانه را به تنهایی صرف کند، خوشحال نخواهد شد؛ چون

1. San Salvatore

۲. Josef Breuer (۱۸۴۲ - ۱۹۲۵) پزشک و فیزیولوژیست اتریشی که فروید او را نخستین طلایه‌دار علم روانکاوی خوانده است. برای توضیح بیشتر، به یادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

3. Sorrento

۴. Lou Salomé (۱۸۶۱ - ۱۹۳۷) نویسنده‌ی روسی - آلمانی که رشته‌ی الهیات را در دانشگاه زوریخ به اتمام رساند و به دوستی با مردان بزرگ زمان خود مشهور بود. برای توضیح بیشتر، به یادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

دکتر پرویر در حال گذراندن تعطیلات است و مهم‌تر از همه این که به این امر بسیار ضروری، کم‌ترین علاقه‌ای ندارد و در واقع برای خلاصی از همین امور ضروری به ونیز آمده است!

با این همه، او آن‌جا بود. ساعت نه صبح، در کافه سورتو و در حالی که چهره‌ی اطرافیانش را از نظر می‌گذرانید تا شاید لو سالومه‌ی جسور را در میان‌شان بیابد.

«باز هم قهوه میل دارید آقا؟»

پرویر سری به نشانه‌ی تأیید برای پیش خدمت تکان داد. او پس‌رکی بود سیزده چهارده ساله با موهای سیاه و براق که به عقب شانه شده بودند. چه مدت مشغول خیال‌پردازی بود؟ دوباره به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه‌ی دیگر از عمرش را به خیال‌پردازی در مورد برتا گذرانده بود؛ برتای زیبایی که در دو سال اخیر بیمارش بود. صدای طعنه آمیزش را به یاد آورده بود که می‌گفت: «من صبر می‌کنم. شما تنها مرد زندگی من خواهید بود.»

به خود نهیب زد: «برای خاطر خدا بس کن! دست از فکر کردن بردار! چشمانت را باز کن! نگاه کن! دنیا را به درون راه بده!»

پرویر فنجانش را برداشت و رایحه‌ی قهوه را همراه با هوای سرد اکتبر ونیز به درون داد. سرش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد. سایر میزهای کافه توسط زنان و مردان جهانگرد یا مسنی که در حال صرف صبحانه بودند، اشغال شده بود. بعضی، فنجان قهوه در یک دست و روزنامه در دست دیگر، مشغول مطالعه بودند. دورتر، ابری کبودرنگ از کبوتران، پر می‌کشید و باز فرود می‌آمد. آب را کد آبراه بزرگ، در حالی که تصویر کاخ‌های با شکوه ساحل را بازتاب داده بود، می‌درخشید و تنها موج حاصل از یک کرجی که در طول ساحل می‌راند، آرامشش را برهم می‌زد. سایر کرجی‌ها هنوز در خواب بودند و هم‌چون نیزه‌هایی که دستی غول پیکر، تصادفاً پرتاب کرده باشد، به تیرک‌های پر پیچ و تاب کنار آبراه بسته شده بودند.

پرویر با خود گفت: «بله، این درست است، به اطراف نگاه کن، ابله! مردم از

گوشه و کنار دنیا می‌آیند که ونیز را ببینند و حاضر نیستند پیش از دیدن این همه زیبایی بمیرند. نمی‌دانم چه مقدار از عمرم را تنها با نگاه نکردن و یا نگاه کردن و ندیدن از دست داده‌ام.» دیروز برای قدم زدن به اطراف جزیره‌ی مورانو<sup>۱</sup> رفته بود و وقتی پیاده‌روی‌اش به پایان رسید، هیچ ندیده بود؛ چیزی از آن همه زیبایی ثبت نکرده بود، هیچ تصویری از شبکه‌ی به قشر مغز منتقل نشده بود. تمام افکارش متوجه برتا بود: لبخند فریبایش، چشمان پرستیدنی‌اش و احساس بدن گرم و اعتمادکننده‌اش و تنفس تندش زمانی که او را معاینه می‌کرد یا ماساژ می‌داد. این تصاویر بسیار نیرومند و زنده بودند و به محض این که لحظه‌ای او را فارغ می‌یافتند، هجوم می‌آوردند و تصوراتش را تسخیر می‌کردند. با خود اندیشید: «آیا سرنوشت من این است؟ آیا مقدر شده صحنه‌ای باشم که خاطره‌ی برتا چون بازیگری تا ابد بر آن نقش آفرینی کند؟»

کسی در میز مجاور از جا برخاست. صدای تیز کشیده شدن صندلی فلزی بر آجر فرش، او را به خود آورد و دوباره به جست‌وجوی لو سالومه پرداخت. خودش بود! زنی که داشت از ساحل کاربن<sup>۲</sup> پایین می‌آمد و وارد کافه می‌شد. فقط او می‌توانست چنین یادداشتی نوشته باشد - زیبا، بلندبالا و خوش اندام با بالاپوشی از خز که حالا داشت مغرورانه از میان میزهای به هم چسبیده، راهش را به سوی او می‌گشود. وقتی نزدیک‌تر آمد، پرویر متوجه جوانی‌اش شد، حتی از برتا هم جوان‌تر و شاید هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود. ولی رفتار آمرانه‌اش، کاملاً استثنایی می‌نمود و می‌توانست او را به موقعیت‌های بالا برساند.

لو سالومه بدون نشانی از تردید به سویش می‌آمد. چه‌طور تا این حد از شناختن او مطمئن بود؟ پرویر فوراً در حالی که با دست چپ ریش قرمزش را از ذرات احتمالی نان صبحانه پاک می‌کرد، با دست راست، ژاکت سیاهش را مرتب کرد. لو وقتی تنها چند قدم با میز فاصله داشت، لحظه‌ای ایستاد و جسورانه به چشمان او خیره شد.

ناگهان ذهن پرویر دست از پرگویی برداشت. حال دیگر برای نگاه کردن، نیاز به تمرکز نداشت. هم اکنون شبکه‌ی و قشر مغز در هماهنگی کامل عمل می‌کردند